

اشعار

۱

داستان باربد رامشگر

حکیم ابوالقاسم فردوسی

یکی مطربی بود «سرکش» بنام
به رامشگری در شده شادکام
همی آفرین خواند سرکش به رود
شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان برو گوهر افشانند
که فرّ بزرگیش می خواندند
همی هر زمان شاه برتر گذشت
چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی را نُبُد بر درش کاربرد
ز درگاه آگاه شد باربد

بدو گفت هر کس که شاه جهان
 گزیدست رامشگری در نهان
 که گر با تو او را برابر کند
 ترا بر سر سرکش افسر کند
 چو بشنید مرد آن، بجوشیدش آز
 و گر چه نبودش بچیزی نیاز
 ز کشور بشد تا به درگاه شاه
 همی کرد رامشگران را نگاه
 چو بشنید سرکش دلش تیره شد
 به زخم سرود اندرو خیره شد
 پیامد به نزدیک سالاربار
 درم داد و دینار چندی نثار
 بدو گفت رامشگری بر درست
 که از من به مال و هنر برترست
 نباید که در پیش خسرو شود
 که ما کهنه گردیم و او نو شود
 ز سرکش چو بشنید دربان شاه
 ز رامشگر خیره بر بست راه
 چو رفتی به نزدیک او بارید
 همش کار بد بود و هم بار بد

ندادی ورا بار سالاربار
نه نیزش بدی مردمی خوستار
چو نومید برگشت از آن پایگاه
ابا بربط آمد سوی باغ شاه
یکی باغبان بود مردوی نام
شد از دیدنش باغبان شادکام
بدان باغ رفتی به نوروز شاه
دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبک بار بد نزد مردوی شد
همان روز با مرد هم خوی شد
چنین گفت با باغبان باربد
که گویی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی
که آن هست نزدیک تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان
مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون شود شاه را جشنگاه
نهفته ببینم یکی روی شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم
ز مغز تو اندیشه بیرون کنم

چو خسرو همی ساخت کاید بباغ
 دل باغبان شد چو روشن چراغ
 بر بارید شد بگفت آنکه شاه
 همی رفت خواهد بدان جشنگاه
 همه جامه‌ها بارید سبز کرد
 همان بربط و رودش استاد مرد
 یکی سرو بد سبز و برگش کشن
 بر و شاخ چون رزمگاه پشن
 بر آن سرو شد بربط اندر کنار
 زمانی همی بود تا شهریار
 از ایوان بیامد بدان جشنگاه
 بیاراست پالیزبان جای شاه
 بیامد پریچهره میگسار
 یکی جام می بر کف شهریار
 زننده بدان سرو برداشت رود
 همان ساخته خسروانی سرود
 یکی نغز دستان بزد بر درخت
 کزان خیره شد مردم شادبخت
 سرودی باواز خوش برکشید
 که اکنون بخوانیش «دادآفرید»

بماندند یکسر همه در شگفت
همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه
که جوئید سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند
بنزدیک خسرو فراز آمدند
بیاورد جامی دگر میگسار
جو از خوبرخ بستند آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود
برآورد ناگاه دیگر سرود
که «پیکار کرد»ش همی خواندند
چنین نام از آواز او راندند
چو آن رامشی گفت و خسرو شنید
به آواز او جام می، درکشید
بفرمود کاین را بجای آورید
همان باغ یکسر به پای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ
ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو
خرامان به زیر گل اندر تذرو

شهنشاہ پس جام دیگر بخواست
 بر آواز او سر بر آورد راست
 بر آمد دگر باره بانگ سرود
 دگرگتہ تر ساخت آوای رود
 ہمی «سبز در سبز» خوانی کنون
 بدین گونه سازند مردان فسون
 چو بشنید پرویز بر پای خواست
 یکی جامی می گلشن آرای خواست
 چنین گفت کاین گر فرشته بُدی
 ز مشک و ز عنبر سرشته بُدی
 و گر دیو بودی نگفتی سرود
 همان نیز نشناختی زخم رود
 بجوید در باغ تا این کنجاست
 ہمہ گلشن و باغ بر چپ و راست
 دہان و برش پر ز گوہر کنم
 بر این رودسازانش مہتر کنم
 چو بشنید رامشگر آواز او
 همان خوب گفتار دمساز او
 فرود آمد از شاخ سرو سہی
 ہمی رفت با رامش و فرہی

بیامد بمالید بر خاک روی
بدو گفت خسرو «چه مردی بگوی»
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه
که بود اندر آن یکدل و یک تنه
به دیدار او شاد شد شهریار
بسان گلستان به وقت بهار
به سرکش چنین گفت کای بد هنر
تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من؟
دریغ آمدت رود ازین انجمن؟
بر آواز او شاه می درکشید
همان جام یاقوت بر سر کشید
بشد باربد شاه رامشگران
یکی نامداری شد از مهتران

۲

یار وفا پرورد

خاقانی

بس وفا پرورد یاری داشتم
 بس به راحت روزگاری داشتم
 چشم بد دریافت کارم تیره کرد
 گرنه روشن روی کاری داشتم
 گنج شادی می شمردم لاجرم
 در هر انگشتی شماری داشتم
 خنده در لب گویی «اهلی داشتی»،
 گریه در بر گویم «آری داشتم»
 من نبودم بی دل و یاران چنین
 هم دلی هم یار غاری داشتم
 آن نه یار آن یادگار عمر بود
 بس به آیین یادگاری داشتم
 راز من بیگانه کس نشنیده بود
 کاشنا دل رازداری داشتم
 هرگز از هیچ اندهم انده نبود
 کز جهان انده‌گساری داشتم
 انده آن خوردم که بایستی مرا

کاندر انده اختیاری داشتم
پیش کز بختم خزان غم رسید
هم به باغ دل بهاری داشتم
بارم انده ریخت، بیخیم غم گسست
گرنه باری بیخ و باری داشتم
نی بدم کاتش ز من در من فتاد
کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا باور ندارد کز نخست
کارساز و سازگاری داشتم
من ز بی یاری چو در خود بنگرم
هم نپندارم که یاری داشتم

۳

عاقبت فردوسی

عطار

شنیدم من که فردوسی طوسی
 که کرد او در حکایت بی فسوسی
 به بیست و پنج سال از نوک خامه
 به سر می برد نقش شاهنامه
 به آخر چونکه عمرش شد به آخر
 ابوالقاسم که بُد شیخ الاکابر
 اگرچه بود پیری پر نیاز او
 نکرد از راه دین بر وی نماز او
 چنین گفت او که فردوسی بسی گفت
 همه در مدح گبری ناکسی گفت
 به مدح گبرکان عمری بسر برد
 چو وقت رفتن آمد بی خبر مرد
 مرا در کار او برگ ریا نیست
 نمازم بر چنین شاعر روا نیست
 چو فردوسی مسکین را بردند
 بزیر خاک تاریکش سپردند

در آن شب شیخ او را دید در خواب
که پیش شیخ آمد دیده پُر آب
زمرد رنگ تاجی سبز بر سر
لباسی سبزتر از سبزه در بر
به پیش شیخ بنشست و چنین گفت
که ای جان تو با نورِ یقین جفت
نکردی آن نماز از بی‌نیازی
که می ننگ آیدت زین نانمازی
خدای من جهانی پر فرشته
همه از فیضِ روحانی سرشته
فرستاد او ز لطف و کارسازی
که تا کردند بر خاکم نمازی
خطم دادند بر فردوسِ اعلی
که فردوسی به فردوس است اولی
خطاب آمد که ای فردوسی پیر
اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر
مشو نومید از فضلِ الهی
مده بر فضل ما بخلی گواهی

۴

ترانه‌ها

منسوب به بوسعید ابوالخیر

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه تنم دل گردد چو با تو راز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن
چو با تو گویم رازم سخن دراز کنم

یک روز بیافتی تو در میدانم
زان روز هنوز در خم چوگانم
گفتی سخنی و کوفتی بر جانم
آن گشت مرا و من غلام آنم

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست
گر من همه معشوق شدم عاشق کیست

از دوست به هر چیز چرا باید آزد
کاین عشق چنین باشد، گه شادی و گه درد
گر خوار کند مهتر خواری نکند عیب
چون باز نوازد شود آن داغ جفا سرد

امروز در این دهر چو من یاری نی
آورده بازار و خریدار نی
آنکس که خریدار بدو رایم نی
وانکس که بدو رای خریدارم نی

از بیم رقیب گفتگویت نکنم
وز طعنه غیرت جستجویت نکنم
لب بستم و از پای نشستم اما
این نتوانم که آرزویت نکنم

پیریم ولی چو عشق دمساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف سیاه تو کمندی فکنیم
بر گردن عمر رفته تا باز آید

گر مرده بوم برآمده سالی بیست
تا ظن نبری که گورم از عشق تهیست
گر دست به خاک بر نهی کانجا کیست
آواز آید که حال معشوقم چیست؟

۵

آرزوی سحر

حسن دهلوی

ای سحر آن نفسِ سحر نمای تو چه شد
 صبح اگر راه غلط کرد صفای تو چه شد
 اگر آواز دهل پست شد از کوفتگی
 ای خروس آن همه آهنگ و صدای تو چه شد
 دست چرخ ار بشکستند که سیاره نخفت
 آفتابا تو چه می‌پایی و پای تو چه شد
 منم از تیره شب خویش علی‌الله زنان
 ای مؤذن تو کجا، حیّ علای تو چه شد
 گیرم امشب همه درهای فلک بر بستند
 ای حسن جنبش مفتاح دعای تو چه شد

۶

بهای هنر

سعدی

گویند سعدیا به چه بَطَّال مانده‌ای
 سختی مبر که وجه کفافت معین است
 این دست سلطنت که تو داری به ملک شعر
 پای ریاضتت به چه در قیدِ دامن است
 یک چند اگر مدیح کنی کامران شوی
 صاحب هنر که مال ندارد مُغابن است
 بی زر میسرت نشود کامِ دوستان
 چون کامِ دوستان ندهی کامِ دشمن است
 هیچش به دست نیست که هیچش بدست نیست
 زر در میان مقابله روح در تن است
 آری مثل به کرکس مردارخور زنند
 سیمرغ را که قافِ قناعت نشیمن است
 از من نیاید این که به دهقان و کدخدای
 حاجت برم، که کار گدایانِ خرمن است
 از ننگ، سوزنیِ طلبدن ز سفله‌ای
 چو خارپشت بر بدنم موی سوزن است

صد گنج شایگان به بهای جوی هنر
منت بر آنکه می دهد و حیف بر من است

۷

تنهایی

محمد اقبال لاهوری

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی
 همیشه در طلبستی چه مشکلی داری؟
 هزار لؤلوی لالاست در گریانت
 درون سینه چو من گوهرِ دلی داری؟
 تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت

به کوه رفتم و گفتم که این چه بی دردیست
 رسد به گوش تو آه و فغان غم زده‌ای؟
 اگر به سنگ تو لعلی ز قطره خونست
 یکی در آن به سخن با چو من ستم زده‌ای
 به خود خزید و نفس درکشید و هیچ نگفت

ره دراز بریدم، ز ماه پرسیدم
 سفر نصیب، نصیب تو منزلیست که نیست
 جهان ز پرتو سیمای تو چون سمن زاری
 فروغ داغ تو از جلوه دلیست که نیست
 سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم به حضرت یزدان گذشتم از مه و مهر
که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست
جهان تهی ز دل و مشت خاک من همه دل
چمن خوش است ولی درخور نوایم نیست
تبسمی به لب او رسید و هیچ نگفت

۸

ایران

عبدالعظیم قریب

تو این نامور میهنِ پاک ما
 گرانمایه و پُرهنر خاکِ ما
 تویی جایگاه همه راستان
 کزا یشان جهان شد پر از داستان
 همه رادمرد و همه راستگوی
 همه نامدار و همه نامجوی
 همه پیل زور و همه کینه‌توز
 همه رزم‌ساز و همه خصم‌سوز
 دلیرانِ شیر اوژن و شیرگیر
 به هنگامِ ناورد بی‌باک و چیر
 به مردی کسی همچو سامِ سوار
 ندیده یکی پهلوی نامدار
 همان زالِ دستانِ سرِ انجمن
 شده روی گیهان ازو چون پرن
 چو رستم به گیتی یکی مرد نیست
 گه رزم او را هم‌آورد نیست

زهی ملک فرخنده سرفراز
 به کیوان نهاده سر عزّ و ناز
 ایا ملک ایران بزی جاودان
 ز تو دور پیوسته دستِ بدان
 جهان از تو با نام و آوازه شد
 ز تو نام مردانگی تازه شد
 به مهر تو جان و دل آکنده‌ایم
 تو را بنده‌ایم و پرستنده‌ایم
 به شهنامه فردوسی پاک‌زاد
 بدینگونه ز ایرانیان کرد یاد
 (هنر زان ایرانیان است و بس
 نگیرند شیر ژیان را به کس)
 چو ایران به روی زمین مرز نیست
 چنو خاکِ با ارج و با ارز نیست
 تو ای کشورِ فرخِ نامدار
 تو ای مظهرِ شوکت و اعتبار
 فرت برتر از مهرِ رخسنده باد
 زمانت مطیع و زمین بنده باد

۹

گلرخان شهر

لطفعلی صورتگر

ای گلرخان شهر خدا را
رحم از چه روی نیست شما را؟
زنهار تا به رخ مفشانید
آن پر شکنج غالیه سارا
کان با نسیم رفته به بازی
در لرزش افکند دل ما را
پرسی که دردمند چراییم
از ما مخواه چون و چرا را
ما دلشکستگان جهانیم
پذرفته بار رنج و عنا را
طوفان گرفته ایم و به مردی
استاده چار موج بلا را
پیش بتان نهاده دل ما
آئینه جمال نما را
ای شوخ چشم بر دل ما بین
تا بنگری فروغ و صفا را

ای دل بگو چرا نگریم
زاین جا که قدر نیست وفا را
جهل است و ناسپاسی و زشتی
سرمایه این گروه گدا را
قومی که برگزیده ز هر کار
فعل برید شهر سبا را
خلقی جهول کز بد اعمال
خارند پشت دست قضا را
آزرده از مناهی بسیار
خود را و خلق را و خدا را
نه هیچ بهر مرد تهی دست
رحمی است مردم بنوا را
نه هیچ پیش این همه خودخواه
فرقی است مر صواب و خطا را
آوخ که آگه است جهانی
کاینان پذیرفته اند فنا را
هان ای جوان که خانه خدایی
مپذیر رنگ زرق و ریا را
بنیوش پند پیر و نگه دار
دیرینه آبروی نیا را

کز ما که خسته‌ایم گذشته است
هنگام کوشش است شما را

۱۰

دفع ضرر

ملک الشعراء بهار

گر مدحی از ابناء بشر می گویم
نه چون دگران، به طمع زر می گویم
آنان پی جلب نفع گویند مدیح
من مدح پی دفع ضرر می گویم

۱۱

کتاب و کتابخانه

بدیع الزمان فروزانفر

هر کس که درین جهان بُد از روز نخست
آسایش خویش جُست و این بود درست
عاقل داند که گنجِ آسایش را
در کُنجِ کتابخانه می باید جُست

۱۲ ماهِ قدحِ نوش

رهی معیری

هوشم رِبوده ماهِ قدحِ نوشی
 خورشیدِ رویِ زهره بناگوشی!
 زنجیرِ دل ز جعدِ سیه سازی
 گلبرگِ تر به مشکِ سیه پوشی
 از غمِ بسانِ سوزنِ زرینم
 در آرزویِ سیم‌بر و دوشی
 خونِ جگر به ساغرِ من کرده
 ساغرِ ز دستِ مدعیانِ نوشی
 بینم بلا، ز نرگسِ بیماری
 دارم فغان، ز غنچه خاموشی
 دردا که نیست ز آن بتِ نوشین لب
 ما را نه بوسه‌ای و نه آغوشی
 وندر هوای او نبود ما را
 نه خوابی و نه تابی و نه هوشی
 بالای او به سرو سَهی ماند
 مژگانِ او به بختِ رهی ماند

۱۳

آرزوی وطن

پرویز ناتل خانلری

آنجا که جان پاکدلان بیمناک نیست
 آنجا که شرمناکست آن دل که پاک نیست
 آنجا که مرد نیست ز نامرد در شکنج
 آنجا که مردمی را بیمِ هلاک نیست
 آنجا که نیست راستی آزرده از دروغ
 آنجا که آبرو را از ننگ باک نیست
 آنجا که شوق، راست بتازد سوی کمال
 آنجا که آرزو را جا در مغاک نیست
 فرخنده جایگاهی کان میهنِ من است
 وین رنج برده دل را آن خطه مأمَن است
 آنجاست کز جمالِ هنر دل منورست
 آنجاست کز فروغِ خرد دیده روشن است
 آزادی و بزرگی و رادی و مردمی
 دردانه است اگرچه ز هرسو به خرمن است
 تا بوده‌ام من از وطن آواره بوده‌ام
 گاهی گذر به خوابم از آن نغز گلشن است

غربت فسرد جان و بفرسود تن مرا

ای بال آرزو، برسان تا وطن مرا

۱۴

معنای عمر

مهدی حمیدی

از غمی می‌سوزم و ناچار سوزد از غمی
 هر که را رنج درازی مانده و عمر کمی
 دل که از بیم فنا چون بحر پروایی نداشت
 دم به دم بر خویش می‌لرزد کنون چون شب‌نمی
 گاه گویم زندگانی چیست؟ - عین سوختن
 تا نمیرد شمع، از سوزش نیاساید همی
 چشم بینا نیست مردم را و این بهتر که نیست
 ورنه هر گهواره‌ای گوریست، هر عیشی غمی
 ای عزیز؛ ای محرم جان! با که گویم راز دل
 باز نتوان گفت هر رازی به هر نامحرمی
 درد بیدرمان من ای کاش تنها مرگ بود
 ای بسا دردا که پیشش مرگ باشد مرهمی
 خالق شیطان و گندم شادی مردم نخواست
 عالمی غم ساخت، پیش از آنکه سازد آدمی
 گر ز چشم من به هستی بنگری بینی مدام
 خوابِ شوم ناگواری، عیشِ تلخ درهمی

ور بجویی از زبان کلک من معنای عمر
دردِ جانسوزِ فریبایی، بلایِ مبهمی
و آن بهشت و دوزخ یزدان که در آن وعده‌هاست
با تو بنشستن زمانی، بی تو بنشستن دمی

۱۵

ستوده نامه*

کریم اصفهانیان

گمان مکن که جهان، ناروا ستوده ترا
 تو اهل فضل و کمالی، بجا ستوده تو را
 شکسته شهرت تو حصرِ مرز ایران را
 «ختن» ستوده تو را و «ختا» ستوده تو را
 نه من ستایش علم تو می‌کنم امروز
 جهان علم و ادب، بارها ستوده تو را
 خدا ستوده به «قرآن» مقام دانش را
 تو اهل دانش و فضلی، خدا ستوده تو را
 قسم به «طبع کریمت»^(۱) که خامه تحسین
 اگر ستوده تو را، بی‌ریا ستوده تو را
 صبا بگو به «ستوده» که ای ستوده خصال
 سخن طرازِ قصیدت سرا ستوده تو را

یادداشت:

(۱) اشاره‌ای است به وقف دکتر منوچهر ستوده.

* . پژوهش‌های ایران‌شناسی (نامواره دکتر محمود افشار) ج ۱۵، ۱۳۸۴ از انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار.